

پل استر
ترجمہی شہرزاد لولاچی

تیمبوکتو

ofoqco.com
info@ofoqco.com
ofoqpublication
ofoqpublication

مؤسسه‌ی نشر افق طبق قانون بین‌المللی «حق انحصاری نشر اثر» (Copyright)
و از طریق عقد قرارداد با نویسنده‌ی اصلی کتاب (Paul Auster) امتیاز انتشار
ترجمه‌ی فارسی کتاب (Timbuktu) را خریداری کرد.

خورشید که چراغ آسمان بود و هر روز خاموش و روشن می شد، داشت به آخر ماجرا می رسید.

از دست یک سگ بیچاره چه کاری ساخته بود؟ مستر بونز از روزهای اول زندگی اش که تولد ی کوچکی بود با ویلی بود و دیگر برایش غیرممکن بود که بتواند دنیا را بدون وجود اربابش تصور کند. هر فکر، هر خاطره و هر ذره از زمین و هوا پر بود از حضور ویلی. عادت را به سختی می توان ترک کرد و بی تردید آموختن حقه های تازه به سگ های پیر کار بیهوده ای است. آنچه باعث وحشت مستر بونز از آینده می شد چیزی بیش از محبت یا وفاداری او به ویلی بود. وحشت هستی شناختی محض بود. ویلی را که از دنیا حذف می کردی، بعید بود که جهان برقرار باشد.

آن روز صبح در یکی از روزهای ماه آگوست وقتی مستر بونز با صاحب مریضش در کوچه پس کوچه های بالتیمور پرسه می زد، دچار تردید شده بود. یک سگ تنها با سگ مرده فرقی نداشت و وقتی ویلی آخرین نفسش را می کشید، او هم باید بی برو برگرد منتظر مرگ قریب الوقوع خود می بود. چند روز می شد که ویلی درباره ی این مسئله به او هشدار می داد و مستر بونز هم با تمام وجود متوجه خطر شده بود: چطور از دست شکارچیان سگ و پاسبان ها، واگن ها و ماشین های بدون پلاک و ریاکارانی فرار کند که نام اجتماع انسانی بر خود گذاشته بودند. هر چه هم با مهربانی با آدم حرف بزنند فرقی نمی کند، کلمه ی پناهگاه یعنی دردسر. با تله و آمپول های آرام بخش شروع می شود، تا کابوس قفس و نور فلورسنت ادامه پیدا می کند و آخر سر هم به تزریق سم یا گاز سمی ختم می شود.

اگر مستر بونز از نژاد مشخصی بود، شاید در مسابقه ی روزانه ی سگ های خوشگل، صاحب پولداری تور می کرد، اما رفیق ویلی ملغمه ای از نژادها بود نژاد کولی، لابرادور، اسپانیول و کانین پازل و برای فضاقت قضیه از پوست

پشمالویش خارخسک هایی هم بیرون زده بود، دهانش بوی بدی می داد و چشمانش هم همیشه خون گرفته بود. هیچ کس رغبت نمی کرد نجاتش دهد. به قول دار و دسته ی بی خانمان ها، عاقبت کار ردخور نداشت. اگر مستر بونز بلافاصله صاحب دیگری پیدا نمی کرد، بی تردید عاقبتش در به دری بود.

ویلی که در آن صبح مه آلود بالتیمور به تیر چراغ برق تکیه داده بود که نیفتد، ادامه داد: «و اگر گیت نیندازند، خطرهای زیاد دیگری هم سر راحت هست. بهت بگم توله سگ، یا برای خودت جای تازه ای پیدا کن یا اینکه ظرف چند روز دخلت آمده. خوب به دور و برت نگاه کن. سر هر خیابان یک رستوران چینی هست و اگر فکر می کنی وقتی از کنارشان رد می شوی دهن شان آب نمی افتد، باید بهت بگویم از خوراک خاور دوری ها هیچ چیز سرت نمی شود. آن ها عاشق مزه ی گوشت سگ هستند داداش؛ آشپز می رود بیرون و ده، بیست، سی تا سگ را درست توی همان کوچه ی پشتی سر می برد. شاید آن ها را توی صورت غذا به اسم خوک یا مرغابی به خورد مردم بدهند، اما فقط خودی ها می دانند که چی به چی است، سر خبره ها را که نمی شود کلاه گذاشت. اگر نمی خواهی تورا توی بشقاب به عنوان موگوگای پن^۱ برای مردم سرو کنند، باید درباره ی خودت خوب فکر کنی. نباید وقتی از جلوی آن سلاخ خانه های چینی مینی رد می شوی، دم تکان بدهی. شیرفهم شد مستر بونز؟ دشمنت را بشناس، بعد حسابی ازش فاصله بگیر.»

مستر بونز فهمید. او همیشه حرف های ویلی را می فهمید. از وقتی حافظه اش یاری می کرد همین طور بود. حالا فهم او از اینگلو^۲ به اندازه ی

۱. Moo Goo Gai Pan؛ کنایه از نام غذاهای چینی - م.

۲. Ingloosh؛ کنایه از زبان انگلیسی - م.